

به نام او در اروپا تأسیس شد، از هیچ نامی به اندازه نام کارل مارکس پیوسته استفاده و سوءاستفاده نشد. زمانی بود که هر سیاستمدار و روشنفکری یا خود را مارکسیست یا ضد مارکسیست می خواند. انقلاب ۱۹۸۹ و تحولات در اتحاد جماهیر شوروی به حیات شیخ مارکس پایان داد. از آن تاریخ نام همه جا آشنای مارکس با سرعت رو به فراموشی رفت. امروزه معلوم نیست کسی حاضر باشد درباره کارل مارکس سخن بگوید.

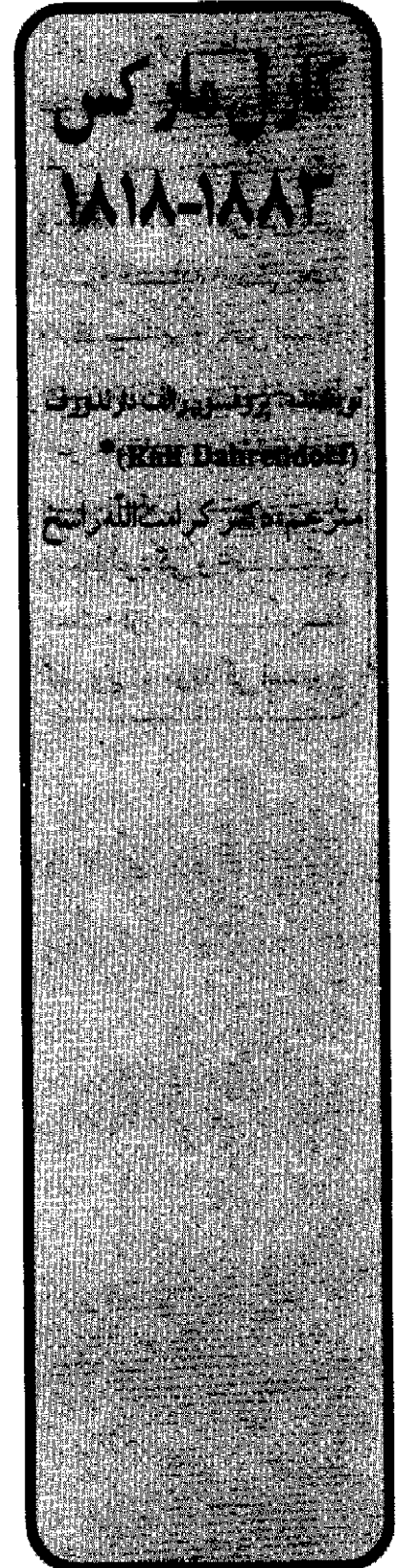
آرامش پس از طوفان يك وجه مثبت داشت، چون زمینه‌ای فراهم کرد که بشود درباره مارکس بعنوان دانشمند علوم اجتماعی بی‌حسب و بغض نوشت.

این دانشجوی حقوق و فلسفه از خانواده وکیل و روحانی یهودی در دهه سوم قرن نوزدهم خود را در فضایی ذهنی یافت که توسط دو نیرو شکل می گرفت: هگل و پدیده اجتماعی. فلسفه هگل بر روح نسل آن دوران حتی پس از مرگ مرشد در سال ۱۸۳۱ مسلط بود. عده‌ای حتی کار را به آن جا رسانده بودند که ادعا می کردند پس از مرگ هگل چیزی برای اندیشیدن و گفتن باقی نمانده است. راست‌ها و چپ‌های هگلی، هگلی‌های جوان و پیر، خود را به يك اندازه مقلد او می دانستند. مارکس جوان خودش را نزدیک به چپ‌های هگلی می دید، هر چند او سرآمدان این نحله مانند لودویگ فویرباخ (Ludwig Feuerbach)، برونو (Bruno)، ادگار باور (Edgar Bauer)، ماکس اشتیرنر (Max Stirner) و «دارو دسته»‌های وابسته به این افراد را در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۴ در دو اثر خود، «خانواده مقدس» و «ایدئولوژی آلمانی» سخت به باد انتقاد گرفت؛ آثاری که به قول او «نقد نقادان» هگل بود.

در واقع چیزی مارکس را از دیگر مقلدان هگل متمایز می کرد و آن کشف پدیده‌ای به نام «جامعه» و بطور کلی «پدیده اجتماعی» و نقش آن در تحولات اجتماعی در آن عصر بود. این کشف در بستر واقعیت‌های موجود شکل گرفت. نویسندگان روزنامه رینیش سیتونگ (Rheinische Zeitung) در ۱۸۴۲/۱۸۴۳ درباره وضع دهقانان شاغل در

کارل مارکس، معلم خصوصی و روزنامه‌نگار، در ۵ ماه مه ۱۸۱۸ در شهر ترییر (Trier) متولد شد. پدرش و کیلی از خانواده یهودی بود، که از دین یهود خارج و مسیحی پروتستان شده بود. پس از اتمام دوره دبیرستان، بین سال‌های ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۱ در آغاز به تحصیل حقوق در شهر بون و سپس به تحصیل فلسفه و رشته‌های مرتبط به آن در برلین پرداخت. پس از پایان تحصیل و گرفتن درجه دکتری در سال ۱۸۴۱، به دلایل سیاسی نتوانست به استخدام دانشگاه در آید و وارد زندگی دانشگاهی شود. بعنوان روزنامه‌نگار و نویسنده زندگی راحتی نداشت. از سال ۱۸۴۳ تا زمان مرگش در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ به استثنای اقامت‌های کوتاه در وطن خود، بیشتر در خارج زندگی کرد. اقامت او در خارج گاهی داوطلبانه و زمانی از روی ناچاری بود. پس از خروج از آلمان، ابتدا در پاریس (۱۸۴۳)، سپس در بروکسل (تا سال ۱۸۴۸) و از سال ۱۸۴۹ در لندن اقامت داشت. در این شهر نوشته‌های نخستین خود درباره فلسفه و اقتصاد را به صورت آثار حجیم اقتصادی-اجتماعی تدوین کرد. در کنار این آثار به نوشتن جزوه‌های کم حجم سیاسی پرداخت. گاهی هم به صورت مبلغ گروه‌های سوسیالیستی فعالیت سیاسی می کرد، اما بی موفقیت چشم گیر. در جریان جنبش‌های سیاسی ۱۸۴۴ با نویسنده و کارخانه‌دار آلمانی فردریش انگلس متولد ۱۸۲۰ آشنا شد و این دوستی تا آخر عمر دوام یافت.

در دوران زندگی ۶۵ ساله وی، نام کارل مارکس نامی آشنا برای برخی از خواص بود. مسلم این که، پلیس پروس او را می شناخت. پلیس در سال ۱۸۴۹ این مرد رین‌لندی (Rhein-land) را به خاطر مقالاتی که در روزنامه‌ها می نوشت و تحریک آمیز به نظر می آمد، از کشور تبعید کرده بود. نام او در محافل فرقه‌ای نیز شناخته شده بود؛ محافلی که در بطن آنها سوسیالیسم و کمونیسم شکل گرفت. نفوذ و شهرت محدود او پس از مرگش به سرعت گسترش یافت. در طول یکصد سال میان انتشار جلد سوم سرمایه و پایان حیرت آور رژیم‌های



○ در دهه سوم سده نوزدهم، مارکس خود را در فضایی ذهنی یافت که فلسفه هگل بر آن سایه افکنده بود. تسلط اندیشه‌های هگل بر روح نسل آن دوران چنان بود که گروهی ادعا می‌کردند پس از مرگ هگل، چیزی برای اندیشیدن و گفتن باقی نمانده است.

خاص و قابل شناخت تحول می‌یابد و در این مسیر به سمت اهداف خاصی حرکت می‌کند، که این اهداف را دست‌کم در کلی‌ترین صورت می‌توان تعیین کرد. این، در واقع قرار دادن هگل بر روی سر است یا چنان که مارکس ادعا می‌کرد، گذاشتن هگل از سر بر روی پاها. تکیه‌گاه‌ها برای مارکس حوزه اقتصاد بود. برعکس، از دید هگل، اقتصاد چیزی نبود جز «روح تحقق یافته» (hypostasierter Geist). به گمان مارکس، آگاهی توسط هستی اقتصادی تعیین می‌شود. مناسبات اقتصادی «پایه‌های عینی» را می‌سازند و برعکس، محصولات روحی «روبا» را (اگر مجاز باشیم در این جا از واژه‌ای استفاده کنیم، که او بعدها به کار برد).

این نقطه عطفی در تحول نظری مارکس بود. تحول دیگر آن بود، که هگل دولت پروس را ایده (و همچنین در واقعیت) تحقق یافته دیالکتیک تاریخ می‌دانست، که جلوه آخرین هم نهاد (synthese) بود. در صورتی که از دید مارکس، عصر او اگر چه قدم آخر در تحول تاریخ، اما هنوز برابر نهاد (antithese) بود. تحقق دیالکتیک تاریخ، یعنی تحقق کمونیسم، موضوع آینده بود؛ وعده پیروزی نهایی در آینده نزدیک، نوعی درخواست برای عمل (انقلابی) بود.

همین بینش یا زمینه فلسفی بیش از هر چیز اندیشه مارکس را متاثر کرد. بسیاری از هم‌عصران مارکس و کسانی که پس از او آمدند، تحت تأثیر معجونی مرکب از اقتصادگرایی (oekonomismus) و آرمیسم (utopismus) بودند. این مفاهیم (امروزه) طنین ناخوش آیندی دارد، اما منظور این بود که واقعیت بطور عمده دارای ماهیتی اقتصادی-اجتماعی است و مسیر حرکت جامعه و اقتصاد در جهت است که اگر چه نه تمام آرزوها، بلکه بسیاری از آرزوهای بشر امکان تحقق دارد.

اگر این عناصر فلسفی را کنار بگذاریم (که به لحاظ فکری قابل تفکیک از نقد اقتصادی-سیاسی هستند) در قدم بعدی اندیشه مارکس نظریه‌ای موجود است که می‌توان آنرا در زبان

باغهای انگور کنار رودخانه موزل (Mosel) گزارش‌هایی می‌نوشتند. مارکس فقر را به صورت متعارف آن می‌شناخت، اما با فقر کارگران صنعتی از نزدیک آشنا نبود و بیشتر از راه گزارش‌ها و کتب، بویژه کتاب دوستش فردیش انگلس به نام 'وضع طبقه کارگر در انگلستان' از موضوع آگاهی داشت. این کتاب را انگلس در ۱۸۴۴/۱۸۴۵ «بر اساس مشاهدات عینی و گزارش‌های صحیح» نوشته بود؛ مارکس تجارب عینی ناشی از این گزارش‌ها را به نظرات اقتصاددان افزود. در آغاز از نظرات پژوهشگر اقتصاد اجتماعی، پیر جوزف پرودن (Pierre Joseph Proudhon) و سپس از آثار اقتصاددانان انگلیسی و بیشتر از نظرات دیوید ریکاردو (David Ricardo) استفاده کرد.

از گردآوری این اطلاعات آثاری چون 'یادداشت‌های پاریس' ۱۸۴۴/۱۸۴۵ (که همچنین به 'اقتصاد ملی و فلسفه' مشهور است) و 'مانیفست حزب کمونیست' (۱۸۴۸) و 'نقد اقتصاد سیاسی' (۱۸۵۹) که شامل نظرات مارکس در علوم اجتماعی است، شکل گرفت. نوشته آخر، حاوی عناصر اصلی اثر سه جلدی مارکس به نام 'سرمایه' است. همچنین می‌توان از کتاب 'هیجدهم پرومرویی بناپارت' نام برد، که اثری بی‌مانند در زمینه علوم اجتماعی است. این کتاب را مارکس در سال ۱۸۵۲ نوشته و در آن جریان قدرت‌گیری لویی بناپارت را از نگاه دهقانان خرده‌پا، که نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند سازمان‌یافته عمل کنند، شرح می‌دهد. در همین دوره آثاری خلق شد که دهها سال بعد انتشار یافت: 'مبانی نقد اقتصاد سیاسی' (۱۸۵۷/۱۸۵۸)، جدال‌های سیاسی، نامه‌ها و تفاسیر او از جریان‌های عصر خود. در این آثار مارکس توانست میانی نظری خود را تدوین کند و به کار گیرد.

نظریه دگرگونی اجتماعی

از نظر روش شناختی، این نظریه بر این فرضیه مبتنی است که تاریخ بشری بر پایه قوانین

جامعه‌شناختی امروزی نیز به کار برد. این نظریه می‌گوید که تاریخ (منظور تاریخ دگرگونی‌های اجتماعی است) ناشی از تأثیر متقابل «ساختارهای بنیادی» و «نیروهای سازمان‌یافته» است. به نظر مارکس این تأثیر متقابل مرحله‌ای انجام می‌گیرد و این مراحل متمایز کننده اعصار مختلف و شکل‌های گوناگون اجتماعی است.

مارکس ساختارهای بنیادی را با عنایت به عناصر اقتصادی-اجتماعی تعیین می‌کند. برای مارکس ساختارهای بنیادی به‌طور عمده شامل نیروهای مولد و مناسبات تولیدی (شیوه تولید) می‌شود. مناسبات تولیدی، ساختارهای اجتماعی-اقتصادی موجود هستند که مناسبات مالکیت، شکل‌های سازمانی بویژه شکل سازمان‌های اقتصادی و میزان توسعه فنی را در بر می‌گیرند. نیروهای مولد نیروهای محرک تولید هستند. بی‌گمان، مارکس در انتخاب این مفاهیم انقلاب صنعتی را در نظر داشته است و به اختراعات و کشفیاتی چون چرخ ریسندگی مکانیکی و ماشین بخار فکر می‌کرده است. او در چارچوب این تحولات، بیش از آنکه به نیروهای مولد فکر کند، به این امکان می‌اندیشیده که می‌توان شیوه مالکیت، سرمایه‌گذاری، کارخانه‌ها، شرکت‌ها یا بطور کلی مجموعه‌ای از عناصری را که ما سرمایه‌داری می‌نامیم، تجدید سازمان کرد. اگر بخواهیم از دو مفهوم ارسطویی استفاده کنیم، که بی‌شک در دهان مارکس هگل مآب شیرین است، این مفاهیم «دینامیس» (عامل تحرک) در ارتباط با «انرژی» (قدرت) است.

رابطه نیروهای مولد و مناسبات تولیدی-در واقع رابطه بین عوامل تحرک و ساختارهای موجود-ثابت نیست. گاهی ساختارهای موجود با امکانات تولید در عصری معین سازگار است، اما دیر یا زود این تناسب به هم می‌خورد و فاصله بین آنها زیاد می‌شود. نیروهای مولد رشد می‌کنند، در حالی که ساختارهای موجود دستخوش تغییر چندانی نمی‌شوند. در این جا ما در واقع شاهد شرح تجربه انقلاب صنعتی هستیم. ساختارهای صنفی و طبقاتی اواخر قرون وسطی مانعی در راه

توسعه شرکت‌های سرمایه‌داری بودند. در نظریه مارکس، تضاد بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی با گذشت زمان عمیق‌تر می‌شود. شرکت‌های جدید در برخی از شهرهای معین توسعه می‌یابند. به‌زودی مشخص می‌شود که اینها از ساختارهای کهنه نیرومندترند. سرانجام مناسبات تولیدی تسلیم می‌شوند و ساختارهای جدید اجتماعی جای آنها را می‌گیرند.

این نظریه به این صورت اگر هم متافیزیکی نباشد، خیلی انتزاعی است. سخن از نیروها و ساختارها و رابطه دیالکتیکی بین آنها یعنی چه؟ در این جا عنصر خلاق نظریه مارکس یعنی نظریه دگرگونی اجتماعی خودنمایی می‌کند. نیروهای مولد و روابط تولیدی عناصری در خلأ نیستند، بلکه توسط گروه‌های اجتماعی نمایندگی می‌شوند. چنین گروه‌هایی را مارکس طبقه نامید. منافع یک طبقه در این است که مناسبات تولیدی موجود حفظ شود. این طبقه در برابر طبقه‌ای قرار می‌گیرد که با توجه به امکانات جدید خواهان تغییرات اساسی در ساختارها است. مبارزه طبقاتی بین این دو طبقه نشان دهنده عدم تناسب نیروهای مولد و مناسبات تولیدی است و با گذشت زمان تشدید می‌شود. در این جا نیز یک بار دیگر شاهد تجربه انقلاب صنعتی هستیم. طبقه‌ای که نیروهای تولیدی جدید را نمایندگی می‌کند، بورژوازی است. خواسته‌های اجتماعی این طبقه در جامعه پیش صنعتی با ساختار فئودالی-طبقاتی (اشرافی) برآورده نمی‌شود. از این روی آنها خواستار تغییرات هستند. آنها بویژه خواستار رفع امتیازات طبقه حاکمه قدیمی هستند؛ امتیازاتی که توسط کلیسا حمایت می‌شود. در همین جا از تجربه دیگری در کنار تجربه انقلاب صنعتی بهره‌برداری می‌کند: از تجربه انقلاب فرانسه. انقلاب فرانسه هنوز برای نسل مارکس جوان تجربه‌ای زنده بود. در جریان انقلاب فرانسه برای نخستین بار توده وسیعی از مردم با سازماندهی نیم‌بند نقشی اساسی در تغییرات بازی کردند. با اندکی تسامح می‌شود انقلاب فرانسه را به صورت جلوه‌ای از

○ مارکس در تدوین نظریه انقلابی خود، پیش از هر چیز انقلاب بورژوازی را در نظر داشته است. اما در همین مورد نیز نظریه انقلابی او با واقعیات عینی منطبق نیست.

مبارزه طبقاتی در نظر گرفت.

طبقات در طول تاریخ متحول می‌شوند. در آغاز يك عصر - پس از استقرار مناسبات تولیدی خاص - طبقه حاکمه نیرومند است؛ به پیروزی دست یافته و حال مایل است جامعه‌ای مناسب با سلیقه خود بسازد. اقشار قدیمی به کنار جامعه رانده می‌شوند؛ نقش تاریخی آنها به پایان رسیده است. از طرفی نیروهای مولد جدید تنها در وضعیت جنینی هستند. هنوز طبقه حکومت‌شونده وجود ندارد که بتواند به نام نیروهای جدید ادعایی داشته باشد. اما برنامه‌نمایش با گذر زمان تغییر می‌کند. طبقه حکومت‌شونده شروع به سازماندهی خود می‌کند و به این آگاهی دست می‌یابد که آینده متعلق به اوست. با رشد سازمان این گروه، مبارزه طبقاتی حادث می‌شود و به صورت شمشیری بالای سر طبقه حاکم قرار می‌گیرد.

ماهیت انقلابی نظریه مارکسی

نظریه به اصطلاح «دیالکتیک»، یا «ماتریالیسم تاریخی» که ما در این جا به اختصار از آن‌ها نام برده‌ایم، در هیچ جا به صورت آشکار توسط مارکس تلویح و جمع و جور نشده، بلکه کار مفسران آثار وی است. اولین جایی که با این مفاهیم برخورد می‌کنیم، مقدمه مشهور 'مبانی نقد اقتصاد سیاسی' است، که به درستی شایسته شهرتی است که به دست آورده است. 'مانیفست حزب کمونیست' بنا به ماهیت سیاسی خود بیشتر بر مبارزه طبقاتی تأکید دارد تا رابطه دیالکتیکی بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی. عکس این قضیه در 'سرمایه' صادق است.

نظریه مارکس دارای خصلت انقلابی است. این ویژگی، کلیدی برای تحلیل آثار مارکس و شاخصی برای فهم تأثیر گسترده این آثار از یک سوی و یکی از زمینه‌های نقد نظریه او از سوی دیگر است.

چگونگی پیوند نیروهای مولد و مناسبات تولیدی بستگی به عامل زمان دارد. زمانهایی هستند که در آنها مناسبات تولیدی بطور کامل

شکوفای می‌شود. گاهی بین مناسبات تولیدی و نیروهای مولد تناسب موجود است و نیروهای مولد به آرامی رشد می‌کنند. برای مارکس خیلی مشکل بود که پدیده جدید لوراق بهادر (بورس) را توضیح دهد (در جلد سوم سرمایه)، که به شکلی از نخستین گامها در روند اجتماعی شدن سرمایه بود. در هسته نظریه مارکس، مناسبات تولیدی یعنی روابط موجود تا حدی ایستا تصور می‌شود. منافع طبقه حاکم ایجاب می‌کند که روابط مالکیت یعنی وضع موجود حفظ شود. برعکس، نیروهای مولد بدون شک پویا هستند؛ هیچ نیرویی نمی‌تواند مانع آنها شود؛ آرامش نمی‌یابند مگر آنکه ساختارهای موجود را سرنگون کنند. «آنها» (طبقات تحت ستم) می‌خواهند از منافعشان در برابر ارزش‌های حاکم دفاع کنند. مبارزه طبقاتی يك بحران نیست که به راه‌حل‌های بینابین منجر شود، بلکه مبارزه بر سر همه چیز یا هیچ چیز است. طبقات حاکم در حفظ موقعیت خود سرسختی نشان می‌دهند. طبقات تحت ستم یا به عبارت بهتر طبقات بالنده به تدریج صبر خود را از دست می‌دهند. مبارزه بین آنها هر چه بیشتر شدت می‌گیرد. در جریان این مبارزه، سازمان طبقات تحت ستم محکم تر و سرانجام طبقه حاکم مضمحل می‌شود و برخی از اعضای آن به طبقه تحت ستم می‌پیوندند.

این نظریه به ظاهر کم‌اهمیت و جانبی، برای مارکس از آن جهت که بتواند موضع خود را توضیح دهد (چنان که در همه متون پس از مارکس از او دیده‌ایم) مهم است. چگونه است که مارکس - که خود مانند دیگر روشنفکران برآمده از بورژوازی (گروه‌های شهروند) است - مسیر حرکت تاریخ را می‌شناسد و حتی خود را در موقعیتی می‌بیند که سخنگوی طبقه‌ای شود و در برابر طبقه‌ای قرار گیرد که خود متعلق به آن است؟ این تنها در زمانی ممکن است که نظام موجود به آخر خط رسیده و سایه انقلاب در همه جا پهن شده باشد. الفرد ویر و کارل مانهایم بعدها مفهوم «روشنفکر اجتماعی شناور» را به این نظریه افزوده‌اند.

○ تنها با نگاهی غیر واقع‌بینانه و ساده‌انگارانه به تاریخ می‌توانیم دو انقلاب بورژوازی یعنی انقلاب صنعتی و انقلاب فرانسه را دگرگونی اجتماعی مارکس بدانیم.

هر مبارزه طبقاتی به انفجار عظیم یعنی انقلاب منجر می‌شود. در این چارچوب، طبقه‌ای که تحت ستم بوده و اینک در واقع نماینده نیروهای مولد جدید است، طبقه حاکم موجود را سرنگون و شیوه جدید تولیدی را مستقر می‌کند. بدین ترتیب طبقه حاکم به زباله‌دان تاریخ برتاب می‌شود. پیروزی طبقه نو به معنی آغاز بحران و شکل‌گیری روند جدید مبارزه طبقاتی است.

ماهیت انقلابی نظریه مارکس نتایج مهمی داشت و پرسش‌های زیادی پیش آورد. این نظریه نه تنها به دیگر شکل‌های دیگر گونی اجتماعی توجه ندارد، بلکه امکان اصلاح را نادیده می‌گیرد. همین نادیده گرفتن، الزاماتی برای این نظریه به همراه دارد. برای نمونه این نظریه در چارچوب نظری خود ناچار است اصلاحات را غیرممکن بداند و در نتیجه در صدد نابودی اصلاح‌طلبان باشد. بنابراین در صورت پیروزی و عملی شدن چنین برنامه‌ای، نتیجه منطقی آن می‌بایست تحدید فعالیت حزب سوسیال دموکرات اصلاح طلب باشد، چون امکان اصلاحات در چارچوب این نظریه بطور کلی نادیده گرفته می‌شود. هر که بخواهد نظام سرمایه‌داری را اصلاح کند، بر اساس چنین برداشتی حامی سرمایه‌داریست. این نظریه خاستگاه تخم نفاق در جنبش سوسیالیستی شد.

کاربرد این نظریه در مورد سرمایه‌داری

اما مارکس در برابر این نقد پاسخی در آستین داشت. او نظریه دیگر گونی اجتماعی خود را در ابتدا برای تمام صورت‌های اجتماعی تاریخی معتبر می‌دانست. مارکس و انگلس در اولین جمله «مانیفست حزب کمونیست» می‌نویسند: «تاریخ همه جوامع تاکنون، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است». سپس با تسامح تاریخی شروع به دادن نمونه‌ها می‌کنند: «آزاده و برده، بارون و توده، بارون و رعیت، استاد و شاگرد، بالاخره ستمگر و ستمکش» و غیره. آنها نادیده می‌گیرند که در موارد بالا «تحوّل انقلابی جامعه بطور کامل» ناشی از قیام ستمکشان در برابر طبقه حاکم نبوده و

دیگر گونی‌های اجتماعی منجر به پایان مبارزه طبقاتی در یک مرحله و ورود به مرحله‌ای دیگر نشده است. زمانی که بخواهیم بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی و انکشاف طبقاتی در این اعصار پیوند مستقیمی ببینیم، نظریه مارکس با اشکالات بزرگ تری روبه‌رو می‌شود.

اما واقعیت این است که مارکس در تدوین نظریه انقلابی خود، بیش از هر چیز انقلاب بورژوازی را در نظر داشته است. در همین مورد نیز نظریه انقلابی او با واقعیت عینی منطبق نیست. واقعیت آن است که انقلاب دوگانه بورژوازی، انقلاب صنعتی و انقلاب فرانسه، هر دو در یک کشور یا یک جامعه روی نداده است. از طرفی، انقلاب فرانسه منجر به صنعتی شدن سریع فرانسه نشد و انقلاب صنعتی انگلستان نتیجه مبارزه طبقاتی و جابه‌جایی قدرت نبود. تنها با نگاهی غیر واقع‌بینانه و ساده‌انگارانه به تاریخ می‌توانیم هر دو انقلاب را سندی برای توجیه نظریه دیگر گونی اجتماعی او بدانیم.

در تحلیل جامعه سرمایه‌داری نیز مارکس دچار همین مشکل بوده است: جامعه‌ای که مارکس بیش از هر چیز توان ذهنی خود را مصروف آن کرد. آشکار است که با کار روزمزدی و بویژه گسترش چشمگیر آن، مقوله اجتماعی جدیدی شکل گرفت. مارکس این مقوله را پرولتاریا نامید. بسیاری از طبقه کارگر سخن می‌گویند. این طبقه بویژه در جوامعی ظاهر شد که در آن کارهای کشاورزی و دیگر انواع مشاغل آزاد در سایه فقر و وابستگی به پایین‌ترین سطح خود تنزل یافته بود. انگلستان یکی از نمونه‌های بارز این گونه تحوّل بود. از آنجا که این طبقه برای اقتصاد و رشد، قابل چشم‌پوشی نبود، به تدریج متشکل شد و توسط نمایندگان خود بر چرخش امور اثر گذاشت. شرح جزئیات ساخته شدن طبقه در «مانیفست حزب کمونیست» تنها به درد متشکل کردن کارگران صنعتی در اتحادیه‌ها و احزاب سوسیالیستی خورد. انسان نمی‌تواند بفهمد که چرا گسترش مبارزه طبقاتی در جوامع

○ انسان نمی‌تواند بفهمد که چرا گسترش مبارزه طبقاتی در جوامع سرمایه‌داری حتماً باید به انقلاب بینجامد. واقعیت این است که حتی یک نمونه تحوّل انقلابی ناشی از تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا شناخته شده نیست. برعکس، همواره شاهد استحاله تدریجی طبقه کارگر در نظام سرمایه‌داری بوده‌ایم.

طبقاتی آن، اتحادیه‌ای تأسیس می‌شود که در آن، رشد آزاد هر کس شرط رشد آزاد همه است» (بخش آخر قسمت دوم مانیفست حزب کمونیست).

به عبارت دیگر، جامعه سرمایه‌داری آخرین جامعه‌ای است که نظریه دگرگونی اجتماعی مارکسی در آن کاربرد دارد. پرولتاریا نیروهای مولد جدید را نمایندگی نمی‌کند، بلکه کسان دیگر را نیز و حتی همه را نمایندگی می‌کند. مارکس این او توینا (بهترین نامی که شایسته این نظریه است) را مکرر و بیشتر از آن تشریح کرد که بسیاری فکر می‌کنند. این چشم‌انداز مارکس از زندگی بود؛ تصویری از واقعیت در چارچوب یک ایده اخلاقی.

مارکس و مارکسیسم

همین تصویر کلی که از مارکس به دست دادیم، شاخص‌هایی برای درک اندیشه و کنش مارکس در اختیار ما قرار می‌دهد. چیزی که درباره کاربرد عملی این نظریات می‌توان گفت این است که کمابیش تفسیر عوام‌پسندی از مارکس در خدمت جنبش سیاسی قرار گرفته است. جنبش‌ها احتمالاً بدون مارکس هم شکل می‌گرفتند. این چهره غم‌انگیز تاریخ است. فقر و انتظار ظهور با سنت مسیحیت پیوند خورد تا به صورت ابزاری در خدمت عوام‌فریبان برای به حرکت در آوردن عوام مقلد آنها در آید. ماهیت انقلابی این نظریه از پایه‌های واقعی خود جدا شد و به صورت نشانی برای جنبش‌های تامغز استخوان اراده‌گرا درآمد، چنان‌که نمود آنرا در جنبش «انقلابی» دانشجویان در سال ۱۹۶۸ دیدیم.

یک برداشت غلط تاریخی (انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی را در یک مسیر تحول تصور کردن)، به یک قدرت تاریخی تحول یافت. این قدرت تاریخی در فرانسه و انگلستان ظهور نیافت، بلکه در کشورهایی ظاهر شد که انقلاب بورژوازی و انقلاب صنعتی در آنها انجام نگرفته بود، اما آنها در تب چنین تحولاتی می‌سوختند. با

سرمایه‌داری باید حتماً به انقلاب منجر شود. واقعیت آن است که حتی یک نمونه تحول انقلابی ناشی از تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا شناخته شده نیست. برعکس، همواره شاهد استحاله تدریجی طبقه (در آغاز محروم) کارگر در این نظام بوده‌ایم. تجلی بارز این استحاله را می‌توان در مواضع مبتنی بر آگاهی ملی (بالا تر از آگاهی طبقاتی) احزاب کارگری در جریان جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ دید.

نظریه انقلابی مارکس یک مشکل عمیق‌تر نظری نیز دارد. چگونه می‌توان ادعا کرد که پرولتاریا نیروی مولد جدید است؟ شعار سازمان طبقه کارگر چه آینده‌ای را به او نوید می‌دهد؟ چون اساس این نظریه بر آن بود که مبارزه یک طبقه تحت ستم عملی معطوف به اراده نیست، بلکه پاسخی به ضرورت تاریخی است: «مسئله این نیست که این پرولتاریا یا آن یکی یا حتی تمام زحمتکشان چه هدفی برای خود تصور می‌کنند؛ مسئله آن است که (هستی) او چیست و این هستی در تناسب با تاریخ چه عملی را به او تحمیل می‌کند» (MEGA 1/3, S.207). پرسشی که در برابر مارکس قرار می‌گیرد این است که کدام نیروی مولد جدید فرایند حرکت به جلو را هدایت می‌کند. پاسخ مارکس روشن است: پرولتاریا، چون بورژوازی نماینده جامعه صنعتی سرمایه‌داری است. نظام جدیدی که پرولتاریا نمایندگی می‌کند، چگونه نظامی است؟

در این جا هگل برای مارکس در تمام زندگی تعیین‌کننده باقی ماند. کدام هگل؟ همان هگلی که پایان تاریخ را می‌شناسد. پرولتاریا نماینده آن گونه نظام‌های اجتماعی-اقتصادی که ما صورتی از آن را در جوامع مختلف دیده‌ایم، نیست. جامعه موعود، جامعه‌ای صنعتی اما بدون مبارزه طبقاتی است، حتی بدون پیوند دیالکتیکی بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی؛ از این هم بالاتر، حتی بدون تقسیم کار. مالکیت خصوصی که در هر حال جایی در این جامعه ندارد. «به جای جامعه بورژوازی قدیم و طبقات و تضادهای

○ یک برداشت نادرست تاریخی (یعنی انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی را در یک مسیر تحول پنداشتن)، به یک قدرت تاریخی تبدیل شد. این قدرت تاریخی در فرانسه و انگلستان پدید نیامد، بلکه در کشورهایی ظاهر شد که انقلاب بورژوازی و انقلاب صنعتی در آنها روی نداده بود، اما آنها در تب چنین تحولاتی می‌سوختند.

○ اگر به مارکس بعنوان یکی از پیشگامان علوم اجتماعی بنگریم و از کارکرد نظریه او در عمل چشم پوشیم، باید بگوییم که نظریه او پس از مرگش نه تحول یافته و نه تصحیح شده است.

اندکی تسامح می توان ادعا کرد که تنها جایی که در آن نظریه مارکسی انقلاب صورت عملی یافت روسیه و انقلاب آن در سال ۱۹۱۷ بود. در این کشور طبقه قدیم نابود شد و شیوه جدید تولید مستقر گردید. این تحول را النین به صورت با معنی زیر جمع بندی می کند: «سوسیالیسم یعنی روسیه باضافه برق کشیدن، رژیم شوراهای توسعه صنعتی». این، در واقع به معنی تعبیر نظریه مارکسی دگرگونی اجتماعی به راه حل عملی برای نوسازی جوامع پس افتاده است. از همین جامی توان پی برد که چرا این نظریه در کشورهای غیر صنعتی جهان سوم تا این اندازه محبوب است.

اگر به مارکس بعنوان یکی از پیشگامان علوم اجتماعی نگاه کنیم و از کارکرد عملی نظریه او صرف نظر نماییم، نظریه او پس از مرگش نه تحول یافته و نه تصحیح شده است. نظریه او تقریباً از طرف علوم اجتماعی نادیده گرفته شد. نظریه های جامعه شناختی و نظریه ها درباره جامعه توجه خود را به سمت دیگری معطوف کرد. این تقریباً سرنوشت همه رشته های علمی است که تدریجی رشد نمی کنند و این جای تأسف دارد. اگر موفق شویم نظریه دگرگونی اجتماعی مارکس را از شر هگل و اقتصاد باوری نجات دهیم، در آن صورت ابزار نیرومندی برای تحلیل در اختیار خواهیم داشت. اگر بتوانیم از کنار سر شاخ شدن نیروهای جدید و ساختارهای قدیم، که هر کدام نمایندگان سازمان یافته و ولی نعمت سیاسی ویژه خود را دارند آرام بنگریم، خواهیم دید که این نظریه یکی از مهم ترین نظرات در علوم اجتماعی است.

به جای اینکه شاهد بررسی های موشکافانه و دقیق از نظرات او باشیم، مکرر شاهد تفسیرهای جدید از نظریات او هستیم. تقریباً همه این تفاسیر در آخر به اتویبای مارکس می رسند (مجمع انسان های آزاد)، نه به شیوه تحلیل اقتصادی-ماتریالیستی او. در پس چنین کوشش هایی این هدف نهفته است که نظرات مارکس را «نجات» و توضیح دهند که چرا

بر اساس فتوای او انقلاب در کشورهای پیشرفته صنعتی انجام نگرفته است. چنین کوشش هایی همواره با تغییراتی در استخراج نتایج عملی از نظریه او همراه بوده است. این خود به معنی سوء تعبیر از اندیشه مارکسی است.

یکی از برجسته ترین کسانی که نظریه های مارکس را نقد کرد و نه تفسیر، ماکس وبر بود. او نقش اساسی را در مسیر تحول سرمایه داری به «روحیه پروتستانی» داد. به نظر ماکس وبر انسانها فکر می کردند که اعمال نیکوی آنها در کارنامه اعمالشان در دنیای دیگر نوشته خواهد شد؛ نمی خواستند طبقه دیگری به نام نیروهای مولد جدید صاحب قدرت شود. بنابراین آماده بودند پس انداز کنند، سرمایه گذاری کنند و به این صورت موتور سرمایه داری را به حرکت در آورند. با این نگاه، مذهب نه تنها تریاک جامعه نیست، بلکه ویتامین عوام است.

بی گمان ماکس وبر خود را مارکسیست نمی دانست. دیگران که خود را مارکسیست می دانستند یا میل داشتند دیگران آنها را مارکسیست بدانند، البته تا زمانی که مارکسیست بودن مد بود، نیروهای مولد و مناسبات تولیدی را بعنوان تجلی نیروهای روحی انسان تفسیر می کردند که با روابط سیاسی و اجتماعی زمان سرشاخ می شد. این در واقع فحواي کلام «مکتب فرانکفورت» بود. در اینجا این پرسش مطرح می شود که آیا نویسنده «خانواده مقدس» یا «نقد نقادانه نقد» (Kritik der Kritischen Kritik) جدلی مشابه را برای نقد «نظریه انتقادی» نمی توانست بنویسد؟

در بین بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی که خود را وارث سنت مارکسیستی می دانند، یورگن هابرماس جالب ترین است. حتی کسی در اندازه او نیز پشت سر مارکس حصار می کشد و سپس به راه می افتد. علاقه او بیشتر معطوف به «مجمع» (انسان های آزاد) است، که قرار است تحقق یابد. «مجمع انسان های آزاد» برای او جامعه ای فارغ از سلطه است. اما پرسش از مارکس درباره اینکه ما چگونه به این مقصد اعلا

جداً از نویسندگانی که دل‌مشغولی آنها سنت مارکسی و توسعه آن است، دستکم تا سال ۱۹۸۹ متون معتناهی موجود است. ارینگ فچر (Iring Fetscher) از میان این نوشته‌ها مهم‌ترین‌ها را انتخاب و به‌زیور تفسیر هوشمندانه‌ای آراسته و در سال ۱۹۶۲ در اثر سه جلدی خود به نام «مارکسیسم» منتشر کرده است. لژک کولاکوسکی (Leszek Kolakow) نیز جریان‌های عمده مارکسیسم را در يك اثر سه جلدی بررسی و در سال ۱۹۷۸ منتشر کرده است. از دید تاریخ علوم اجتماعی، پدیده مارکسیسم جای افسوس دارد، چون به‌جای آنکه در چارچوب این علم مکانی شایسته بیابد، از این نظریه مهم، ایدئولوژی فرقه‌گرایانه‌ای ساخته شده است.

چه چیزی از مارکس باقی مانده است؟

تصویر بالا از مارکس جامعه‌شناس و دانشمند علوم اجتماعی يك تصویر انتقادی بود. نظریه دگرگونی اجتماعی مارکس نشان‌دهنده نبوغ این مرد است، اما کاربردی محدود دارد. اتفاقاً درست در آنجایی اهمیت و کاربرد یافت که مؤسس آن میل نداشت نظریه‌اش در آنجا کاربرد داشته باشد، یعنی کشورهای در حال توسعه. اما اگر به این نظریه به‌عنوان يك نظریه عمسومی تاریخی نگاه کنیم، درمی‌یابیم که حوزه‌ای از مقولات فکری ارسطویی است که در آن نیروها و ساختارها درگیر هستند. چنین ترکیبی با اندیشه مبارزه طبقاتی سازگار نیست؛ گرچه بد نیست، در تحلیل‌های جامعه‌شناختی و سیاسی، به چنین وجهی توجه شود.

بزرگترین نقطه ضعف آثار مارکس انداختن تمام وزنه‌های تاریخی در کفه ترازوی آرمان‌گرایی است. جالب است که او درست در همین جا بزرگترین اثر را گذاشته است. در این حوزه مارکس تا مغز استخوان هگلی بود. این سنت تا به امروز زنده است، نگاه کنید به «پایان

تاریخ» فرانسویس فوکویاما؛ اگرچه پایه‌های استدلالی چنین ادعاهایی مستحکم‌تر نشده است. کسانی که خودشان را در حوزه سنت کاتنی و اخیراً پوپری می‌بینند، خود را با عناصر قیامت‌باوری در آثار مارکس بیگانه احساس می‌کنند. علوم اجتماعی که به هر حال با هگل بیگانه است.

همین جا به پایان غم‌انگیز نظریه مارکس می‌رسیم. باقی می‌ماند یادآوری برخی عناصر آن که آگاهانه به صورت درهم ریخته ارائه می‌شود.

چیزی که ما در اینجا «اقتصادباوری» نامیدیم، که معمولاً با اصطلاح فرضیه ماتریالیسم خوانده می‌شود، یعنی اینکه هستی اجتماعی انسان تعیین‌کننده آگاهی اوست. و نه عکس آن. محرک سنتی در نقد ایدئولوژی گردید. در این ارتباط پیش از هر کس باید از کارل مانهایم و اثر او به نام ایدئولوژی و اتوپیا (۱۹۲۸) نام برد. کوشش‌های کارل مانهایم و روش او در اصطلاح جامعه‌شناسی معرفت منعکس شد.

نویسندگان بسیاری به بررسی نظریه شکل‌گیری طبقات و مبارزه طبقاتی پرداخته‌اند. این نظرات محور بنیادین جامعه‌شناسی سیاسی است. در اساس، این نظرات در پی دریافت چگونگی پیوند بین سازمان‌ها و اعمال سیاسی و منافع و جنبش‌های اجتماعی است. نسلی از جامعه‌شناسان پس از جنگ جهانی دوم (دانیل بل و سی‌رایت میلز در آمریکا، آلن تورن در فرانسه، تام پوتومر و دیوید لاک‌وود در بریتانیا) باعث عمیق شدن این تحلیل‌ها شدند. موضوع کتاب من به نام طبقات اجتماعی و مبارزه طبقاتی در جامعه صنعتی (۱۹۵۸) نیز همین مسئله بود.

در چارچوب نظریه‌های اجتماعی نیز نظریه‌های مارکس باعث شد که توجه برخی نظریه‌سازان به بحران‌های اجتماعی و دگرگونی‌های اجتماعی معطوف شود. این نظر در برابر نظری قرار دارد که برای آن، وحدت و همبستگی جامعه در مرکز بررسی‌های جامعه‌شناختی قرار می‌گیرد. مبانی چنین نظراتی به نظرات آگوست کنت و امیل دورکیم بازمی‌گردد. جدال‌های نظری درباره اثر تالکوت پارسونز در

○ اگر بتوانیم نظریه دگرگونی اجتماعی مارکس را از شر هگل و اقتصادباوری برهانیم، در آن صورت ابزاری نیرومند برای تحلیل در اختیار خواهیم داشت.

دهه ۶۰ میلادی باعث هر چه عمیق تر شدن اختلاف بین این دو نظر گردید.

یکی از مهم ترین موضوع هایی که بین این دو نظریه رقیب بر سر آن جدال در جریان است، نظریه جامعه شناسختی انقلاب است. در این حوزه نیز مارکس مؤثر بوده است. حتی در آثار افرادی چون کرین برینتن (Crane Brinton)، لویی گت شسسالک (Louis Gottschalk) و کارل برینکممن (Carl Brinckmann) یعنی تاریخی نویسان اجتماعی با تمایلات فلسفی نیز می توان تأثیر مارکس را دید. در آثاری چون نظریه انقلاب نوشته کورت لینک (Kurt Link)، پژوهش های تجربی انقلاب از کلاوس فن بیم (Klaus von Beyme) نیز می توان به روشنی جای پای مارکس را تشخیص داد.

تأثیر مارکس بر اقتصاد جدید خیلی حاشیه ای است. در این جا حتی حکم «اقتصاد مارکسیستی» نیز نتوانست مؤثر افتد. «اقتصاد مارکسیستی» حتی مدتی باعث بی اعتباری اقتصاد سیاسی شد. اما نباید این واقعیت را دستکم گرفت که مارکس بیشتر از بقیه پیش کسوتان جامعه شناسی تیلور عینی وحدت بین رشته های مختلف علوم اجتماعی بوده است. بویژه اکنون که این موضوع دوباره مسئله روز شده است، نظریه مارکس درباره تحلیل مسائل خارج از چارچوب های رشته ای مفید است.

بالاخره این پرسش بزرگ باقی می ماند که رابطه مارکس با ماکس وبر یعنی قهرمان یکه تاز جامعه شناسی مدرن چگونه است. خیلی ها ماکس وبر را پاسخی برای مارکس می بینند: برای نمونه رینهارد بندیکس (Reinhard Bendix) و کسان دیگری که باور دارند مارکس برای ماکس وبر از دیدگاه ذهنی بی اهمیت بوده است، برای نمونه مارتین آلبرو (Martin Albrow). آنچه می توان با اطمینان گفت این است که نظر های روش شناختی وبر به شکل گیری فرقه ای به نام «وبریست ها» نینجامید؛ نظریه های او اساسی برای علم جامعه شناسی شد، بی اینکه

کسی اسیر او شود. همین نکته وجه تمایز اساسی او با مارکس است، اما از سوی دیگر تاریخ سازی آثار مارکس را برجسته می کند.

یادداشت ها

* Dahrendorf, Ralf, in: Kaesler, Dirk (hrsg.) 2000, Klassiker der Soziologie, von Auguste Comte bis Norbert Elias. Band I, 2. Aufl. Muenchen, S. 58-73.

۱. در زبان آلمانی بر روی سر قرار دادن موضوعی به معنی وارونه جلوه دادن آن است، منظور دارنورف این است، که مارکس در واقع نظریه هگل را وارونه کرده است و بدین ترتیب هگل را بر روی سر قرار داده است، نه آنطور که ادعای کند، از سر بر روی پا گذاشته است.

کتاب شناسی

Kuehne, Karl, 1974, Oekonomie und Marxismus. Registerband. Neuwied/Berlin.

Lenk, Kurt, 1972, Marx in der Wissenssoziologie. Neuwied/Berlin.

Leonhard, Wolfgang, 1970, Die Dreispaltung des Marxismus. Duesseldorf.

Neubauer, Franz, 1979, Marx-Engels-Bibliographie. Boppard am Rhein.

Vranicki, Predag, 1972-1974, Geschichte des Marxismus. Frankfurt a. M.

آثار مارکس

Marx-Engels-Werks (MEW), 1956ff., hrsg. vom Dietz-Verlag Berlin.

Marx-Engels-Gesamtausgabe (MEGA), 1975ff., hrsg. vom Institut fuer Marxismus-Leninismus der KP der Sowjetunion und vom Institut fuer Marxismus-Leninismus Beim ZK der SED, Dietz-Verlag Berlin.

Landshut, Siegfried, 1971, Die Pruehschriften. Stuttgart.

Lieber, H. J.: und Furth, P., 1960-64, Karl Marx, Werke, Schriften, Briefe. Studienausgabe in 6 Baenden. Stuttgart.

○ پس از مرگ مارکس، به جای اینکه شاهد بررسی های موشکافانه و دقیق از نظرات او باشیم، به تفسیر هایی بر می خوریم که تقریباً همه آنها سرانجام به یوتوپای مارکس می رسد (مجمع انسانهای آزاد)، نه به تحلیل اقتصادی - ماتریالیستی او. در پس چنین کوشش هایی این هدف نهفته است که نظرات مارکس را توجیه کنند و توضیح دهند که چرا بر پایه فتوای او، در کشورهای پیشرفته صنعتی انقلاب روی نداده است.

○ در میان بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی که خود را وارث سنت مارکسیستی می‌دانند، یورگن هابرماس بیش از همه جلب توجه می‌کند. علاقه هابرماس بیشتر معطوف به «مجمع انسانهای آزاد» یعنی جامعه فارغ از سلطه است که قرار است تحقق یابد. اما معلوم نیست چگونه می‌توان به این مقصد اعلی رسید.

Berlin, Isaiah, 1959, Karl Marx. Sein Leben und Werk. Muenchen.

Cornu, Auguste, 1954ff., Karl Marx und Friedrich Engels. Leben und Werk. Berlin.

Gemfov, Heinrich, 1972, Karl Marx: Eine Biographie. Frankfurt a. M.

Institut fuer Marxismus- Leninismus beim ZK daer Kpd SU (Hrsg.), Karl Marx Biographie. Berlin.

Marx- Engels- Lenin- Institut Moskau (1934 zusammengestellt), 1971, Karl Marx. Chronik seines Lebens in Einzeldaten. Frankfurt a. M.

Mc Lellan, David, 1974, Karl Marx. Geschichte seines Lebens. Berlin.

Nicolaevsky, B. und Maenchen- Helfen, O., 1963, Karl Marx. Eine Biographie. Berlin/Bonn.

Raddatz, Fritz, 1975, Karl Marx. Eine Politische Biographie. Hamburg.

Althusser, Louis, 1996, Das Kapital lesen. Reinbek bei Hamburg.

Coletti, Lucio, 1973, Marxismus als Soziologie. Berlin.

Dahrendorf, Ralf, 1971, Die Idee des Gerechten im Denken von Karl Marx.

Fetscher, Iring (Hrgs.), 1962, Der Marxismus. Seine Geschichte in Dokumenten. 2 Baende. Muenchen.

Fetscher, Iring (Hrgs.), 1976, Grundbegriffe des Marxismus. Hamburg.

Fromm, Erich, 1975, Das Menschenbild bei Marx. Mit den wichtigen Teilen der Frueschriften von Karl Marx. Frankfurt a. M.

Kolakowski, Leszek, 1979, Die Hauptstroemungen des Marxismus: Entstehung, Entwicklung, Zerfall. 3 Baende. Muenchen.

Lefebvre, Henri, 1975, Der Marxismus. Muenchen.

Mohl, Ernst Theodor, 1969, Folgen einer Theorie. Frankfurt a. M.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی